

# عشق مولانا

گرد آورنده: فرح انصاری

تیرماه ۱۳۴۵ خورشیدی



# عشق مولانا

گرد آورنده : فرح انتظام

نوروز ۱۳۴۵ خورشیدی



267

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No	155705
Date	14-12-78



# عشق مولانا

در گنج عشق در گفت و شنید      عشق دریائی است قعرش ناپید  
هر چه گویم عشق را شرح و بیان      چون عشق آیم خجل باشم از آن  
گر چه تفسیر زبان روشنگر است      لیک عشق بی زبان روشن تر

چون قلم اندر نوشتن میشت

چون عشق آمد قلم در خود شکست

یک قصه بیش نیست غم عشق و عجب

از هر زبان که می شنوم نامکر است (حافظ)

بسیار گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم . باز آنچه بگویند و بشنوند نامکر است

و هنوز در شهر عشق اندر خم یک کوچه ایم و زبان نارسای بشر سطر از این دفتر نخواهد

است . برآستی مگر عشق در کلام و سخن میخکوب ؟ و در دفتر می نشیند ؟

بشوی و اوراق هر کس مائی که « علم عشق » در دست نباشد

اینست که بیان عطیه آسمانی را باید بمولانا جلال الدین محمد بلخی پیامبر عشق

باز گذاشت و شرح عشق و عاشقی را هم از عشق خواست آری :



در گنج عشق در گفت و شنفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

عشق در این «مجموعه» اگر جمعیتی یافته و از پریشانی بازآمده باشد از بیان احساس کسی می شنوید که هفت شهر عشق را زیر پا گذاشته و در این دفتر عشقش شور افکن کرده ..... و عشق را باد و باران و شادیها با غم گنت و نشسته اش از نشاط تعب آلودش از رنجی که طرب را در نهانخانه غم های خفته اش نهفته است سخن ما دارد از ملالی که سینه اش را مالا مال داشته و وجودش را جوش و خروش عشق ممتلی ساخته را به عشق را بیان و عیان میدارد.

مولانا طریق شناسای عشق را .... راه بی نیازی عشق را شادی و پلا عشق را غم و نابسامانیهای عشق را آنطور که دانسته و میخواسته بیان کرده و با سپرده و آنالک در این راه سری پر شور و سینه آکنده از این جنون پفسون دارند ابیات مولانا را چراغ پر سنه و غنی فراراه خویش می پسندارند و بمرد این مصباح به صبح انحر عشق با چهار تکبیر جواب گو می کردند ..... عشق مولانا دریائی است طوفانده ....! و قصص و امثالی که با آن همه سوز و شور و سرور با تغزلات عاشقانه و گاه عامیانه آمیخته و بیان کرده



امواجی است از آن دریا و رشحاتی است از همان بحر فروشان که در هیچ جا و در هیچ حال  
شیوانی و رسانی بیانش از کف نمی نهد و عشق و درد بیدرمانش همچو بک و رنج بی  
سامانش را بی آنکه آسایش و آرامش خاطر از خواننده ابیانش بازگیرد و بلاغت  
و فصاحت آن دانه های دریا به جام لعل کون دلها نشانده است .

اگر عشق مولانا ترانه نامیم نغمه ایست که از ازل تا به ابد در تار و پود جانها مترخیم بود  
اگر عشق مولانا نوعی اشتیاق بنحو انیم شوقی است که از دیر باز در تمامی رگ و ریشه  
به ته بهستی جای داشته و موجودات بآن پیوستگی ها دارند .

اگر عشق مولانا راحتی از احساس ملکوتی و منشائنگوین و سعادت بدانیم . و چند  
کلمه میتوان خلاصه کرد ترانه ایست که تمام موجودات و ذرات هستی آفتاب  
وجودش رقصانند شوقی است بسوی نیکی و دوستداری و پاکبازی  
و سعادت است جاوید و سرمدی ... احساسی است که دلها را از طغیان  
امیال باز میدارد جانها را از عصیان رها میسازد و ارواح نابسمان را از  
بارتوان فرسای کینه ها و آزارها پاک ساخته و به نهایت الوصال ...  
به آنجا که رسد آدمی بجایی که بحر خدا نبیند می کشاند .



با همه جراتی که از عشق مولانا اندوخته ام میگویم که احساس ما واقعیت عشق  
 مولانا را قادر به باز شناختن یا لمس کردن نیست عشق بینای او  
 بیان بی چون و چرا و بی حد و مرز او و اعتقاد و ایمان را بخش به عشق میو  
 آرام و سکون و سکوتی به بیداران بخشد و زنه میچکس را در عرصه سخن آنهم چنین  
 سخنی در این زمینه یارای پیکار با وی نیست زیرا عشق مولانا سرالاسرار است  
 در مثنوی آنچه از عشق یافتیم، یاد دینی مضمون عشق را مستتر دیدیم و در این دفتر  
 جمع کردید نهایت دقت و کوشش مبذول شد که از عشق و آنچه از آن مشروح  
 گردیده از قلم نیفتد ولی در بعضی اقصص عشق و عفاف را چون پلاسویس نیان  
 یافتیم و در یک کفه نمی گنجید و با عشق این دفتر ناموزون و ناهم آهنگ بود  
 صرف نظر کردید امید است که از باب شوق و عشق بر من بخشایند و این بی  
 ذوقی را بسایه بخشش نهند و این مجموعه مقبول طبع عاشقان عشق مولانا  
 و صاحب کد لان گردد.



## حمدای متعال

ای خدا ای قادر بی چنگ و چون	واقفی بر حال سیه و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
ایقدر ارشاد تو بخشیده	تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی پریش	مشعل گردان بدگرایهای خویش
قطره کودر مهواشد یا که ریخت	از خزینه قدرت تو گوی که ریخت
قطره علم است اندر جان من	دارانش از هوا و خاک تن



آتش عشق است کاند رنی فاد  
 جوشش عشق است کاند رنی فاد  
 فی حدیث راه پر خون میکند  
 قصه های عشق مجنون میکند  
 هر کرا جامه ر عشقی چاک شد  
 اوز حرص و عیب کلی پاک شد  
 شاد باش ای عشق خوش سودی ما  
 ای طیب جمله علت های ما  
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
 کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 عشق جان طور آمد عاشقا  
 طور مست و خرموسی صیقا  
 جمله معشوقست و عاشق پرده  
 چون نباشد عشق را پروای او  
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود  
 پروا بال ماکست عشق اوست  
 او چو مرغی ماند بے پروای او  
 موکشانش میکشد تا کوی دوست  
 آینه ات غماز نبود چون بود

(۱) علت - رنج - سبب - بیماری

(۲) خرموسی صیقا: اشاره به آیه و اقد از سوره اعراف است: فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلنَّبِيِّ حُجَّةً دَكَاً وَخَرَّمُوسَىٰ صَعِقًا پس تجلی کرد پروردگار موسی بر کوه و کوه را پاره پاره کرد. موسی صیحه زنان بهیوش بروافتاد.

(۳) پروا: طاقت - آرام - توجه - التفات . (۴) غماز - سخن چین



نهر صیدی میشد او بر کوه و دشت  
 دست بگشاد و کنارانش گرفت  
 عاشقی پیدا است از زاری دل  
 علت عاشق ز علتها جداست  
 عاشقی کر زین سرو و کرزان سرست  
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
 ناگهان در دام عشق او گشیت  
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت  
 نیست بیماری چو بیماری دل  
 عشق اصطرب<sup>(۱)</sup> اسرار خداست  
 عاقبت ما را بدان شه رهبر است  
 چون به عشق آیم خجل کردم از آن

.....

گرچه تفسیر زبان روشنک است  
 چون قلم اندر نوشتن میشافت  
 عقل در شرحش چو خرد گل بخت  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 لیکت عشق بی زبان روشنک است  
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 کرد لیلک باید از وی رومتاب

.....

(۱) اصطرب: ترازوی آفتاب - صفحه حساب .



ای حیات عاشقان در مُردگی      دل نیابی حُبّی که در دل بُردگی  
ما بهسا و خونهارا یافستیم      جانب جان باختن بشتا فستیم

.....

زانکه عشق مردگان پائیده نیست      چونکه مُرده سوی ما آینه نیست  
عشق زنده در روان و در بصر      هر دمی باشد ز غنچه تازه تر  
عشق آن زنده گزین کوباقی است      و ز شراب جان فرایت ساقی است  
عشق آن بگزین که جمله انبیا      یافتند از عشق او کار و کیا

.....

عشق هائی که ز پے رنگی بود      عشق نبود عاقبت رنگی بود  
کاشکی آن ننگ بودی یکت سری      تا زرقی بروی آن بدداوری  
عقل جزوی عشق را منکر بود      گرچه نباید که صاحب کس بود  
زیرک و داناست اما نیست نیست      تا فرشته لانشد اهریمنی است

.....

با خودی تو لیک مجنون بنحود است      در طریق عشق بیداری بد است



عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عشق ورق زاید از قلم حلال	علم و حکمت زاید از قلم حلال

.....

کو نیست بهت هم این و کم آن	هر که عاشق دیدش معشوق دان
او چو گوشت میدهد تو گوشت باش	چونکه عاشق دوست تو خاموش باش

.....

عشق های اولین و آخرین	غرق عشقی ام که غرق است اندرین
بهر خوشنودی شاه و فرخیش	عاشقم بر پنج خویش و در خویش
خرغم و شادی در او بس میوه است	باغ سبز عشق کو بی منتهاست
بی بهار و بی خزان بنبردش	عاشقی زین هر دو حالت برتر است

.....

با خسوع و با ادب از جوش عشق	پس سؤالش کرد صدقه رصق
-----------------------------	-----------------------

.....

۱۱۱ صدق : راستی و دوست ۲۱، خسوع : ترس - فروتنی کردن



عاشق حق است او به کمال نوال	نیت باشد عاشق حسن و جمال
گر تو هم می کنی او عشق ذات	ذات نبود و هم اسماء و صفات
عاشق تصویر و هم خویش تن	کی بود از عاشقان ذواللمنن

.....

بی غرض نبود بگردش در جهان	غیر حسیم و غمیکه جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود
عشق شگفت و بقرار و بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون

.....

عاشق آئینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد از تقوی القلوب
-------------------------	-----------------------------

.....

باز آن جان چونکه محو عشق گشت	یغیب الزراع آمد بعد گشت
باز آن جان چون بحق او محو شد	باز ماند از سر سوی صحو شد

(۱) نوال بخش صواب (۲) شگفت شوخ شادمان صحو هشیاری



بعد از آن هر جا روی مشرق شود

شرقا بر مغرب است عاشق شود

.....

عشق او پیدا و معشوقش نهان  
هین را کن عشقهای صورتی  
آنچه معشوق است صورت نیست آن  
آنچه بر صورت تو عاشق گشته  
صورتش بر جاست این زشتی نیست  
آنچه محسوس است اگر معشوقه است  
چون فغان عشق است و ناله میکند

یا بیرون فتنه او در جهان  
عشق بر صورت نه بر روی ستی  
خواه عشق این جهان خواه عشق آن جهان  
چون برون شد جان چو این گشته  
عاشقا و امین که معشوق تو کیست  
عاشقتی هر که که او را حس نیست  
کی وفا صورت دگرگون میکند

.....

آتش از عشق در خود بر نشود  
عاشقان را هر زمان سوزیدنی است  
ملت عاشق از همه دینها جداست  
لعل را اگر محسوس نبود پاک نیست

هر ریزش کرد عبادت را بسوز  
برده ویران جنس را و عمر نیست  
عاشقان را از همه دینها جداست  
عشق در دریای غم غمناک نیست



از محبت تلخ هاشیرین می شود	وز محبت مس هارزین می شود
از محبت درد هاصافی می شود	وز محبت درد هاشافی می شود
از محبت خار هاگل می شود	وز محبت سرکه هاگل می شود
از محبت داتحنستی می شود	وز محبت بارحنستی می شود
از محبت سجن گلشن می شود	بی محبت روضه گلخن می شود
از محبت نارنوری می شود	وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن می شود	بی محبت موم آهن می شود
از محبت سقم صحت می شود	وز محبت قهر رحمت می شود
از محبت مرده زنده می شود	وز محبت شاه بنده می شود
از محبت حزن شادی می شود	وز محبت غول هادی می شود
از محبت نیش نوشی می شود	وز محبت شیر موشی می شود

.....

چند بازی عشق با نقش سبوح      بگذر از نقش سبوح و آب جو

.....



گرگ بر یوسف کجا عشق آورد      جسنه مکر از مکر تا او را خورد

.....

احمد ای سبب اندازد مال سود      سینہ باید پر ز عشق و درد و درد

.....

ما هم از نستان این می بود ایم      عاشقان در که وی بود ایم  
ناف ما بر مهر او بریده اند      عشق او در جان ما کاریده اند  
ترک سجده از حسد گیسو که بود      آن حسد از عشق حسیزد ز وجود

.....

سجده کرد و رفت گریان و خراب      گشت دیوانه ز عشق و مستحباب

.....



رحم خود را او هماندم سوخت است      که چراغ عشق حق افروخته است  
دوزخ اوصاف او عشق است و او      سوخت مرا و صاف او را نمودم

.....

گفت در یک خانه گر باشم دور      عشق آن مسکن کند در من فروز  
میروم یعنی نمیآرزد بدان      عشق جانان کم بدان از عشق نان

.....

سالهاستم سفا از عشق ماه      بی خبر از راه و کسیران از آله  
تو بین این پاهای بار زمین      زانکه بردل سیر و عاشق لختین  
از ره و منزل ز کوتاه و دراز      دل چه داند کوست بست و دلنوا  
این دراز و کوتاه اوصاف من است      رفتن از روح دیگر رفتن است  
سیر جان بی چون بود در دور وید      جسم ما از جان نیا موزید سیر  
گفت روزی میشدم مشتاق و      تا بینیم در شبی انوار یار  
سیر حبان را کرد او کنون      میروم بی چون نهان در شکل چون

۱۱، فروز: تابان - دختان - روشن



عشق تو بر هر که چه آن موجود بود  
آن ز وصف حق چو ز راند و دود بود

.....

قرب حق و رزق بر جمله است عام  
قرب حق عشق دارند این کرام

.....

خوشتن را عاشق حق ساختی  
عشق باد یوسیا هی باختی  
عاشق و معشوق را در ستغیر  
دو بد و بندند پیش آرند تیر

.....

همچنان میخواند با معشوق خود  
گفت معشوق این اگر بر من است  
من به پیشیت حاضر و تو نامه خوان  
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال  
عاشقی تو بر من و بر کمالی  
خانه معشوقم و معشوق نی  
هست معشوق آنکه او کی تو بود  
تا که بیرون شد ز حد و از عدد  
گاه وصل این عمر ضایع کردن است  
نیست این باری نشان عاشقان  
نیست این دم گرچه می بینم وصل  
حالت اندر دست نبود ای فنی  
عشق بر نقد است و بر صندوق نی  
مبستد او منتهایت او بود



عاشق حالی نه عاشق برنی  
بزمید حال برمن می تنی  
لیک صافی غرق عشق و ابجلال  
این کس فی فارغ از اوقات حال  
روچین عشقی کرین کرزنده  
ورنه وقت مختلف را بنده  
منکر اند نقش زشت و خویش  
بگراند عشق و بر مطلوب خویش

.....

کوری عشق است این کوری من  
حب یعمی و یصم است ای حسن  
کورم از غیر حُدا بسینا بدو  
مقتضای عشق این بابش نکلو  
تو که بینائی ز کور انم مدار  
دایرم بر کرد نقطه این مدار

.....

شید میاری غلط می منکنی  
لاف عشق و لاف قربت میزنی

.....

(۱) یعمی : کوری - نابینائی . (۲) یصم : کوری - ناشنوائی

(۳) شید : اندود کردن - ترزیر :



جلد سوم      بوالفضولی گفت صوفی را که چیت

گفت رور نقشش بی معنیتی

عشق نان بی نان غذای عاشق است

عاشقان را کار نبود با وجود

عاشقان اندر عدم خیمه زدند

نزد عاشق در دهنم حلوا بود

این ر عشقش خویش در چه میکند

عشق آن شعله است که چون بر خیزد

عشق باشد لوت<sup>(۱)</sup> و پوت<sup>(۲)</sup> جانها

بال فی و کرد عالم میسر کند

تیغ لا در قتل غیر حق براند

ماند الا الله باقی جمیع رفت

سفره آویخته از نان تهی است

بی خبر از خویش و عاشق نیستی

بند هستی نیست هر کوی صادق است

عاشقان راهست بی سرایه سود

چون عدم بگزینک و نقش واحدند

لیک حلوا بر خسان بلوا بود

وان بکین از بهر که او چه میکند

هر چه خبر معشوق باقی جمله سوخت

جوع از این رویت و قوت جانها

دست فی و کوز میگردان میزند

دنگر زان پس که بعد از لاجه ماند

شاد باش ای عشق شرکت سوخت

.....

(۱) لوت : خورش - طعمه - غذای لذیذ (۲) پوت : جگر - قلیه جگر



این قیاس ناقصان بزرگارت  
نبض عاشق بی جفت برمی جزد  
بی ادب باشد چو ظاهربنگری  
جوشش عشق است ترک ادب  
خویش را در کف نشسته می نهد  
که بود دعوی عشقش یکت سری

.....

عاشق از انگور می بیند که همی  
بهر روز مرک این دم مرده باش  
عاشق از معدوم شیئی بیند همی  
تا شوی با عشق کسیر خواج باش

.....

آفتی نبود بر ازناشناخت  
یار را انگیار پسنداری همی  
تو بر یاری ندانی عشق باخت  
شادئی را نام بنهادی عمی

.....

گفت معشوقی به عاشق کای فیتی  
پس کد این شهر از آنها خوشتر است  
تو به غربت دیده بس شهرها  
گفت آن شهکری که در وی لبر است  
باتو دوزخ جنت است ای جان فرا  
«عشق شیفه شدن - شیفگی



هر کجا تو بامنی من خوش شدم  
خوشتراز بهر دو جهان آنجا بود  
بس دراز است این سخن در انتظار  
در بود در قعر چاهی من زلم  
که مرا با تو سر و سودا بود  
عاشق صدر جهان شد اشکبار

.....

عشق تنه‌ها را کرده بود او را  
خشم شاه عشق بر جانش نشست  
آن موکل امنی دید آن نذیر  
بر عوانی و سیه رویش بست

.....

گفت ای ناصح خموش کن چن پند  
سخن شد بند من از پند تو  
آن طرف که عشق میا فرود در  
تو مکن تهدیدم از گشتن که من  
عاشقان را هر زمانی مردنی است  
گر بریزد خون من آن دوست  
پند کم ده زانکه بس سخت است بند  
عشق را شناخت دانستند تو  
بو حیفه شافعی در کسی نکرد  
تشد زارم بخون خوشتن  
مردن عشاق خود کیت نوع نیست  
پای کوبان جان بر افشایم بر او

(۱) نذیر : ترساننده (۲) عوان : یاران - نامور دیوان



آرمودم مرک من در زندگی است  
چون بهم زین زندگی پانیدی است  
پاری گو کر چه تازی خوشتر است  
عشق را خود صد زبان دیگر است  
چونکه عاشق توبه کرد اکنون ترس  
کوچو عیاران کند برداروی  
عاشقان است مدّرس حسن دوست  
دفترو درس و بستان روی است  
خامشند و نعره مکرارشان  
میرود تا عرش و تحت یارشان

.....

بر سر رویش گلانی میزدند  
از گلاب عشق او غافل بُدند  
او گاستانی نهانی دیده بود  
غارت عشقش ز خود بُبریده بود

.....

گفت من مستقیم آیم شد  
گرچه منید انم که هم آهم شد  
گر بر آما سد مرا دست و شکم  
عشق آب از من نخواهد گشت کم  
دست همچون و شکم همچون هل  
طلبل عشق آب میگویم چو گل  
چون من چون جنین خو نخواهم  
تا که عاشق گشته ام این کارام  
«سبقت قدم پیشی» مستقی : سیراب نشوند از آب - نوعی بیماریست.



لیک شمع عشق چون آن شمع نیست  
او عکس شمعهای آتشی است

روشن اندر روشن اندر روشنی است  
مینماید آتش و جله خوشی است

.....

عشق چون دعوی جفا دیدن گواد

چون گواهیست نیست دعوی شدت باه

.....

عاشقم من گشته قربان لا  
بر دلم زد تیر و سودایش کرد  
عاشق آنم که بر آن آن اوست  
ز آنکه بی لذت زوید تخم و پوست

جان من نوبت که طبل بلا  
عاشق شکر و شکر خائش کرد  
عقل و جان جاندار یکم جان او  
چون زوید چه گذارد عشق دوست

.....

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو  
لیک عشق عاشقان تر نه کند  
حکمت حق در قصه او در قدر  
جمله اجزای جهان از آن حکم پیش

که نه معشوقش بود جو یای او  
عشق معشوقان خوش و فریه کند  
کرده مارا عاشقان یکدگر  
جهت جفت و عاشقان جهت پیش



هست هر هفتی ز عالم جفت خواه      راست همچون کعبه بر برگ کاه

.....

میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب و علف <sup>(۱)</sup>
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین محبت <sup>(۲)</sup> و محبت <sup>(۳)</sup> را بدان
لیک میل عاشقان لاغر کنند	میل معشوقان خوش و بافر کنند
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان معشوقش بر او راغب بود
عشق معشوقان که رخ افروخته	عشق عاشق جان او را خسته
که با عاشق بشکل بی نیاز	گاه میگوید در آن راه دواز
دود آن عشق و غم آتشکده	رفت در محذوم <sup>(۳)</sup> او مشفق <sup>(۴)</sup> شده
گر بگویم شرح این بی حد شود	مثنوی هفتاد من کاغذ شود

(۱) علف بگیاہ - خوراک چارپایان . (۲) محبت و محبت : اشاره است بر آیت از

سوره مبارکه مائده ، دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را .

(۳) محذوم : خادم دار - خدمت دار - سرکار - صاحب .

(۴) مشفق : مهربان - دلسوز - پند دہ - پرہیز دہ - دوست .



عقل حیران که چه عشق است و چال  
 باد و عالم عشق را بیگانگی است  
 غیر هفتاد و دو دولت کیش او  
 مطرب عشق این زند وقت سماع<sup>(۱)</sup>  
 پس چه باشد عشق در یای عدم  
 بندگی و سلطنت معلوم شد  
 کاشکی هستی زبانی داشتی  
 عشق جو شد باده تحقیق را

تا فراق او عجب تریا وصال  
 و اندر آن هفتاد و دو یوانگی است  
 تحت شاهان تحت بند می پیش او  
 بندگی بسند و خداوندی صداع<sup>(۲)</sup>  
 در شکسته عقل را آنجا قدم  
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد  
 تا زیستمان پرده با برداشتی  
 او بود ساقی بختان صدیق را

.....

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین  
 عشق از اول کبرش و خونی بود

خود چپه دارد از اول عشق کین  
 تا گریزد بهر که بیرون بود

.....

(۱) حیران: در مانده - سکه گردان. (۲) سماع: دست افشانی و پای کوبی صوفیان

(۳) صداع: در دسر



عاشق هر پیشه و هر کس مطلبی      حق بی‌الود اول کارش بسی

.....

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر      پس در از چشم عشاقش نگر  
منکر از چشم خودت آن خوب را      بین چشم طالبان مطلوب را  
چشم خود بر بند از آن خوش چشم تو      عاریت کن چشم از عشاق او

.....

عاشقان از در دزان نالیده اند      که نطنز نا جا یکد مالیده اند  
گفت عاشق امتحان کردم مگیر      تابه منیم تو حرفی یا ستیر<sup>(۱)</sup>

.....

پس غذای عاشقان آید سماع      که در او باشد خیال اجتماع  
قوتی گیر دخیالات ضمیر<sup>(۲)</sup>      بلکه صورت کرد از بانگت صفیر  
آتش عشق از نو آگشت تیز      آتشنا که آتش آن جوز ریز

.....

(۱) ستیر: پرده‌شین      (۲) ضمیر: اندرون - ذهن



عاشق از معشوق<sup>(۱)</sup> حاشا کی جد است  
پیش چشم عشق کل سخن میسنود  
زشت گرداند لطیفان را بچشم  
غیر است عشق این بود معنی لا  
که به ترک نام و نکت آن عاشقان  
که چہ را بودش بہ تحت آن عشق و از

پیش من آواز ت آواز خداست  
باغما و قصرها و آب رود  
عشق در هنگام استیلا و خشم  
مرز مرد را نماید گنדהا  
ترک مال و ملک کرد او آنچنان  
گر بگویم آن سبب گردد دراز

.....

زانکہ افتادہ است در قعدہ رضا<sup>(۲)</sup>  
در فغان و در نفسیر و جستجو

عشق ہا داریم با این خاک ہا  
صد ہزاران عاشق و معشوق و ازو

.....

دست آن صیاد را ہرگز نیافت  
عشق شبہ بین در گنہ کاری من  
صورت من شبہ مردہ گشتہ است  
(۲) فقہدہ نشستن

برکہ اوزین مرغ مردہ سرتابفت  
گوید او سنگر بہ مردار تی من  
من نہ مردارم مرا شہ شہ است  
(۱) حاشا؛ دور باد۔ پاک۔



یک کردہ از عشق و قومی بی مراد  
ہیچت آنکہ در رہ طاعت عبداً

.....

بہرچہ نفست خواست داری احتیاً  
داند آن کو نیکبخت و محرم است  
عشق چون کشتی بود بہر خواص  
عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
عقلها آن سو فرستادہ عقل  
عقلها باری از آن سویست گویست  
مماندہ این سو کہ یہ معشوقست و گول  
مہرچہ عقلت خواست آری اضطراً

.....

عشق و سودا چونکہ بر بود شبن  
جان رنج بر عرش اندر نازقہ  
گفت ای نازقہ چو بہر دو عاشقیم  
عشق مولی کی کم از لیلے بود  
گوی شو بہیگر در بہلوئی صدق  
غلط غلطان در نسیم چو کان عشق  
می نبودش چارہ از بخود شدن  
تن ر عشق خار بن چون نازقہ  
کوی کشتن بہر او اولی بود  
غلط غلطان در نسیم چو کان عشق  
اضطرار: پریشانی (۱) نازقہ: شتر مفلوک (۲) گول: ندان - احمق.



کاین سفر زین بس بود جذب خدا      وان سفر بر ناله باشد سیر ما

.....

کونشان عشق و ایشار و رضا      کرد دست است آنچه گفتی ماضی<sup>(۲)</sup>

.....

عشق آمد عقل او آواره شد      صبح آمد شمع او بی چاره شد  
عقل سایه حق بود حق آفتاب      سایه را با آفتاب او چه تاب

.....

بگراند من زمن یک ساعتی      تا و رای کون بینی ساحتی  
دارهی از تنگی و از ننگ و نام      عشق اندر عشق بینی و اسلام

.....

دیدم اندر خایه من نقش و نگار      بودم اندر عشق خانه بیسترا  
عشق خانه در دل من کار کرد      لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

(۱) ایشار: از خود گذشته - دیگری را بر خود برتری دادن.

(۲) ماضی: آنچه گذشته - چیزی که گذشته



چشم را بر نقش می انداختم      همچو طفلان عشقها می باستم

.....

کردم محبتون را ز عشق پوستی      کوبشنامد عدد و از دوستی  
در زبان می نماید آن حجت بدان      همچو حال و سر عشق عاشقان  
جمع باید کرد احسن را بر عشق      تاشوی خوش چون سمرقند و مشق

.....

دیو بر دنیا است عاشق کور و کر  
عشق را عشق دگر بُرد مگر  
از نهانخانه یقین چون می چشید  
انگ انگ عشق رخت آنجا کشید

.....

بو قلا و رز است ای جو یای عشق  
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

.....

انگه از رد صید را عشق است و بس  
لیک او کی گنج بداند دام کس  
تو کمر آئی و صکیدا و شوی  
دام بگذار سبب دام او روی  
عشق میگوید بگو شمع پست پست  
صید بودن خوشتر از صیادی است

.....

عاشقان اشادمانی و غم او است  
دستمزد و اجرت خدمت هم او است  
غیر معشوق ارتماشانی بود  
عشق نبود و کس زه سودانی بود  
عشق آن شعله است که چون فروخت  
هر چه بر معشوق باقی جمده خست  
ماند الا الله باقی جمده رفت  
شاد باش ای عشق شرکت سوخت

(۱) قلا و رز: رهبر- سواران پیشرو شکر. (۲) زفت: گندیده- سطر.



یا چو باز آنکند دیده دوحته      در حجاب از عشق صیدی سوخته  
شعله شعله میرسد از لامکان      میرود و دود لعل تا آسمان

.....

شایدی که عشق او عالم کرست      عالمش میراند از خود جرم صیت  
.....

چشم چون بندی که صد چشم خا      بند چشم تست این سوار غرار<sup>(۲)</sup>  
چار چشی تو ز عشق مشتری      بر امید متری و کس وری

.....

تو بیک خواری که زانی عشق      تو بجز نامی نمیدانی عشق  
عشق را صد ناز و استکبارست      عشق با صد ناز می آید بدست  
عشق چون وانی است وانی میزد      در حرف بی وفای می ننگد

.....

۱۱، لعل: زبانه آتش (۲) غرار: غفلت - کمی در چیز - نا آرموزده

۱۳، استکبار: بزرگی و خودنمایی کردن (۴) وانی: رسیده - رسا.

می‌شمرد از خدمت و از کار خود  
 بر من از عشقت بسی ناکام رفت  
 عاشقان را تشنگی زان کی رود  
 گوش بکشاپهن و اندر یاب نیک  
 آن کردی آنچه کردی فرم است  
 گفت اصلش مردنست دوستی است  
 هان بمیدار یار جان بازده  
 آه سردی بر شید از جان و تن  
 همچو گل در بخت سرخندان و شا

آن یکی عاشق به پیش یار خود  
 مال رفت و زور رفت و نام رفت  
 عاقلان را یکت اشارت بس بود  
 گفت معشوق اینمه کردی لیک  
 آنچه اصل اصل عشق است و دوست  
 گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست  
 اینمه کردی مردی زنده  
 چون شنود آن عاشق بی حوشین  
 هم در آن دم شد دراز و جان بد

.....

هین بکش هر شتری اتو بدست  
 عشق بازی باد و معشوقه بدست

.....

هر دو اندر عشق یابد زندگی  
 کفر باشد پیش او جز بندگی  
 «۱» ولاء دوستی - یاری.



چه محل دارد پیش آن عشق<sup>(۱)</sup>      لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

.....

بس فسانه عشق تو خواندم بجان      تو مرا کافسانه کُشتم بخوان

.....

بار دیگر آدم دیوانه وار      رو روی جان و درنجیری بیا  
غیر آن زنجیر زلف دلم برم      کرد و صد زنجیر آری بر دم  
هست بر پای دلم از عشق بند      سودگی دارد مرا این وعط و پند  
قصه عشقش ندارد مطلقه      هم ندارد هیچ مطلع مقطعه  
باز گردان قصه عشق ایاز<sup>(۲)</sup>      کان یکی کنجی است مالا مال راز

.....

عشق دان ای صدق تن دوست      جانست جوید مغزو کو بدوست

.....

جسم مجنون راز رنج دوری      اندر آمد علت رنجوری  
(۱) عشق : بغایت عاشق      (۲) ایاز : غلام سلطان محمود غزنوی

چون بچوش آمد ز سعد اشتیاق  
پس طبیب آمد بدار و کردش  
بازویش بست و گرفت آن نیش او  
گفت آخر تو چه می ترسی از این  
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دود<sup>(۳)</sup>  
می نیایدشان ز تو بوی بشه  
گرگ و شیر و خرس و انداختی  
گرگ عشقی نبود ی کلبه را  
گر نبود عشق بستی کی بدی  
نان تو شد از چه عشق و شهتی  
عشق نان مرده جان اکند  
گفت مجنون من نمیرسم ز نیش

تا که پیداشد در آن مجنون خاق<sup>(۱)</sup>  
گفت چاره نیست هیچ از رک نیش  
با نکت بر زد بروی آن معشوق خو  
چون نمی ترسی تو از شیر عرین<sup>(۲)</sup>  
گر دگر کرد تو شبگرد آمده  
زان بهی عشق و وجد اندر بگر  
کم ز سگ باشد که از عشق او هست  
کی بستی کلبه گفت کلبه را  
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی  
ورنه نان را کی بدی در جان همی  
جان که نانی بود جاویدان کند  
صبر من از کوه سنگین است بیش

(۱) خاق: مرضی است که از غلبه خون پیدا شود (۲) عرین: بیشه

(۳) دود: حیوان درنده (۴) کلبه: غار - پناه - سوراخ



مستبلم بی زخم ناساید تم  
لیک اریکی وجود من است  
ترسم ای فضا و اگر فصدم کنی  
داند او عقلی که او دل روشن است  
من کیم لیلی و لیک لیک است من

عاشقم بر زخمها بر می تم  
این صدف پر از صفات آن است  
نیش اناگاه بر لیلی زنی  
در میان لیلی و من سترقی نیست  
با یکی روحیم اندر دو بدن

.....

آن ز عشق جان دید و این بریم  
ترس مونی نیست اندر پیش عشق  
پس محبت و صف حق دان عشق نیز  
شرح عشق از من بگویم بر دوام  
زانکه تا رخ قیامت را حد است  
عشق را پانصد پر است و هر پری

عشق کو ویم کو فرق عظیم  
جمله قربانند اندر کیش عشق  
خوف نبود و صف یزدان ای عزیز  
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام  
حد کجا آنجا که وصف ایرد است  
از فراز عرش تا تحت الثری<sup>(۱)</sup>

(۱) منبل : کاهل - تسبل - نام گیاهی است که برای نیک شدن زخم استعمال کنند

(۲) : فصد : رگ زدن (۳) تحت الثری : زمین

جله پنجم

زاهد با ترس می تازد بپا  
عاشقان پیران تر از باد صبا<sup>(۱)</sup>  
کی رسد این خائفان در گرد عشق  
کا سمان افرش سازد در عشق

.....

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار  
بهست عاشق رزق بهم بر رزق<sup>(۲)</sup>  
گر تو خواهی و رنخواهی رزق تو  
پیش تو آید ان از عشق تو

.....

یک دو گامی و توکل ساز خوش  
تا ترا عشقش شد اندر برکش

.....

از من و ماه که این میزند  
عاشق خویش است و بر لای تند<sup>(۳)</sup>  
هر که بی من شد همه من را در اوست  
یا ر جمله شد چو خود را نیست دست

.....

شیخ گفت خالق من عاشقم  
و بر جویم غم که تو بس فاسقم<sup>(۴)</sup>

(۱) صبا: بادی که از شرق میاید. (۲) خائف: ترسناک - ترسان.

(۳) بر لای تند: جستجوی بیوده میکند. (۴) فاسق: گناهکار.



عاشقی کر عشق یزدان خور دقوت  
عاشق عشق حن آنگاه مزد  
عاشق آن لیلی کورو کبود  
یزد او یکسان شده بد خاک و زر  
شیر و گرگ و دد از او واقف شده  
کاین شده است از خوی حیوان پاک  
زهر دد باشد شکر ریزد خرد  
بحم عاشق را نیارد خورد دد  
و خورد خود فی المثل دامن ددش  
هر چه عشق است شده ماکول عشق  
بنده آزادی طمع دارد و رجبه  
بندگی کن تا شوی عاشق لعل<sup>(۳)</sup>  
(۱) شحم : پیله . (۲) بحم : گوشت  
(۳) نول : منقار مرغ - گرداگرد دمان  
(۴) لعل : مکر و شاید - امسد .

صد بدن پیشش نیرزد تیره توت  
جبرئیل موتمن آنگاه دزد  
ملک عالم پیش او یک تیره بود  
زر چه باشد که بند جان را خطره  
همچو خویشان گرد او جمع آمده  
پر عشق و شحم و بحمش زهرناک  
ز آنکه نیک نیک باشد ضد بد  
عشق معروفست پیش نیک بد  
زهر کرد بحکم عاشق یکدش  
دو جهان یکت آن پیش نول عشق<sup>(۳)</sup>  
عاشق آزادی ندارد تا ابد  
بندگی کسب است آید در عمل  
(۳) نول : منقار مرغ - گرداگرد دمان

بنده دایم خلعت وادار جوست      خلعت عاشق همه دیدار است  
در گنج عشق در گفت و شنید      عشق دریائی است قعرش ناپید

.....

عشق جوشد بحر را مانند دیکت      عشق شاید کوه را مانند دریکت  
عشق بشکافد فلک اصد سکان      عشق لرزاند زمین را از کراف  
با محبت بود عشق پاک جنت      بهر عشق او را خدا لولاک گفت  
منتهی در عشق او چون بود نکر      پس مرا و از انبیا تخصیص کرد  
گر نبودی بجز عشق پاک را      کی وجودی داد می افلاک را  
من بدان افراشتم چرخ سنی<sup>(۱)</sup>      تا عسلو عشق را فهمی کنی  
خاک را من خار کردم یکت سری      تا ز دل عاشقان بوئی بری  
با تو گویند این جبال است<sup>(۲)</sup>      وصف حال عاشقان اندر ثبات

.....

هفت سال از سوز عشق جیم ز      در بیابان خورده ام من برگ رز

(۱) سنی: بلند.      (۲) راسیات: جمع راسیه - کوه.



تا ز برگ خشک و تازه خوردنم	بگرشته بود این رنگ تنم
عشق غیرت کرد و خود را کشید	شد چنین خورشید را نشان ناپید
زین گذر کن پس دامن بند پریشان	عاشقان را تو بچشم عشق بین
فهم کن موقوف این گفتن مباش	سینه های عاشقان کمتر خراش

.....

صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هر دم طوفان دیگی میر زد
صدق عاشق بر جادوی می تند	چه عجب کرب و دل دانا زند

.....

اندرو خیر عشق یزدان کار نیست	جز خیال و کسل او دیار نیست
خانه را من رفتم از نیک و بد	خانه ام پر گشت از نورا حید
تن را آتش های دل بگداخته	خانه از غم که از خدا پرداخته

.....

غالب آمد حرص و صبرش ضعیف	پس گلوها را برد عشق غنیف
«رغیف : کرده نان	.....

عاشق است و میزند او مول مول  
گرترا صبری بدی رزق آمدی  
گوزنی صبریت اند این فضول  
خویش را چون عاشقان تو زکی

.....

آن کی باشع بر میگشت روز  
گر دگر باز دل پر عشق و سوز

.....

ترک کن معشوقی و کن عاشقی  
خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
ای گمان برده که خوب و فایده  
کان بود کالفتش فی جرم الحجر  
نفس تو باتست شاگرد وفا  
غیر شد فانی کجا جوئے کجا

.....

غیر تم آمد که پیشیت بیتند  
عاشقانت در پس پرده کرم  
بر تو می خندند و عاشق نیستند  
عاشقان پنج روزه کم تراش  
بهر تو بغضه زبان بین دمدم  
دور نه کی و سوا سر بسته است کی  
عاشق آن عاشقان غیب باش  
پوز بند و کوسه عشق است کی  
عاشقی شوشا هد خوبی بجو  
صید مرغابی همی کن جو بجو



غیر این معقول<sup>(۱)</sup> معقولها      یابی اندر عشق با منته و بهما

.....

عشر اشالت دهد تا بهنقص<sup>(۲)</sup>      چون بازی عقل در عشق صد  
آن زمان چون عقلها در باختند<sup>(۳)</sup>      بر رواق عشق یوسف تا خند  
عشق بزد بحث را ای جان و بس      کوز گفت گو شود فریاد رس  
حیرتی آید ز عشق آن نطق را      زهره نبود که کند او ماجر

.....

چون عرب بر ربیع<sup>(۳)</sup> و اطلال ای ای<sup>(۴)</sup>      میکشی از عشق گفت خود دراز  
حی و قائم داند او آن خاک را      خوش نگر این عشق ساحر ناک را

.....

از عزا چون بگذرد یک چند روز      کم شود آن آتش آن عشق و سوز  
ز آنکه عشق افسون خود بر بود و رفت      ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

(۱) معقول: پسندیده عقل (۲) عشر: ده یک (۳) ربیع: منزل - جایگاه فرود آید

(۴) اطلال: آثار خانه ها و منازل.

عشق بر مرده نباشد پایدار  
عشق را بر حتی جان فتنه ای دار  
پیر عشق تست فی موی سپید  
دشگیر صد هزاران نماند  
عشق صورتها بسازد ز فراق  
تا مصور بر کشد وقت تلاق

.....

مر شمارا بیکه داد از کوزه اش  
تا نباشد عشق او تان گوشه کش

.....

باز از وی مرز لحن را شکر  
می کشید از عشق افیون دگر

.....

عشق او حسره گاه برگردون زده  
چون سگت خرگاه آن چوپان شده  
چونکه بحر عشق یزدان جوشش زد  
بردل او زد ترا بر گوشش زد

.....

عاشقان را باده خون دل بود  
چشمشان بر راه و بر سنگ نعل بود

.....

۱۱، تلاق : یکدیگر را دیدن - با هم ملاقات کردن .



زان رهش دور است تا دیدار دوست      که نمایدش مغرر سر از عشق پوست

.....

عاشق و معشوق عشقتش کردوام      در دوز عالم بهره مند و نیکام

.....

چون کند مستقی از آب اجتناب      چون کند مخمور دوری از شراب  
سیر نبود هیچ عاشق بر حبیب      صبر نکند هیچ رنجور از طبیب  
عاشق از معشوق کی باشد جهان      چون باد بیند هم که کون و مکان  
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد      واقف این تر بحر خالق نشد

.....

عشق بحری آسمان بودی کهنی      چون ز لحن در هوای یوسفی  
دور کردون راز موج عشق دان      گر نبودی عشق بفسردی صحن

.....

ذره ذره عاشقان آن جمال      می شتابد در علو همچون نهال  
مرکب عشقتش دریده صد لگام      نعره میزد لا ابا لی کا بحم نام  
(۱) حمام: کبوتر.

جلد چہم

آتش عشق نہ دوزان آہن  
کہ نہ است او زمین از آسمان

.....

و نہ بیند عاقلی احوال عشق  
کم نگردد دماہ نیکو فال عشق

.....

پرزبان بار گردد در وقت شام  
می پرند از عشق آہن ایوان بام

.....

مرگ آشا مان ز عشقت زندہ کند  
دل ز جان و آب جان بر کندہ اند  
آب عشق تو چو مارا دست داد  
آب حیوان شد پیش ما کساد  
عقل ترسان از اجل و آن عشق شوخ  
سنگت کی ترسد ز باران چون کلوخ

.....



عشق را با پنج<sup>(۱)</sup> و با شش<sup>(۲)</sup> کار نیست      مقصد او جز که جذب یار نیست

.....

عاشقی کالوده شد در خیر و شر      خیر و شر تنگ کرد و در همت نگر

.....

بست معراج فلک این نیستی      عاشقان انده بیدین نیستی  
پوستین و چارق<sup>(۳)</sup> آمد از نیاز      در طریق عشق محراب ایاز

.....

علم بودش چون نبودش عشق<sup>(۴)</sup> بدین      او ندید از آدم آلافتش طین<sup>(۴)</sup>

.....

عاشقم من برفن دیوانگی      سیرم از فرهنگ از فرزانی

.....

با گنت آیم من بگوش تشنگان      همچو یاران میرسم از آسمان

(۱) پنج حواس و شش جهت      (۲) معراج؛ زردبان - قرب حق

(۳) چارق؛ نوعی کفش      (۴) طین؛ گل - سرشت

برجہ ای عاشق بر آو را مضطرب      بانگ آب تشنہ و آنجا خواب

.....

عاشقی بودہ است در ایام پیش      پاسبان عمد اندر عھد خویش

.....

عاشق خود را فتادہ خفتہ دید  
گردگانی چندش اندر جیب کرد  
چون سحر از خواب عاشق بر جمید  
گفت شاہ ما ہمہ صدق و وفات  
ہرچہ غیر سوزش و دیوانگی است  
عشق و ناموس ای ادرار نیست  
ای بستہ خواب جان از جادوئی  
ہمین گلوئی صبر گیر می فشار  
تا سوزم کی خنک گردد دوش  
خوش بسوز این خانہ را ای شیرت  
اندکی از استین او درید  
کہ تو طفلی گیر این می باز زد  
استین و گردگان ہارا بدید  
آنچہ بر ما میرسد آنھم ہست  
اندرین کو روی در بیگانگی است  
بر در ناموس ای عاشق مایست  
سخت دل یار کہ در عالم توئی  
تا خنک گردد دل عشق ای سوار  
ای دل ما خاندان مہنہش  
خانہ عاشق چنین او کی ترست



بعد از این من سوز را قتل کنم      زانکه شمع من بسوزش روشنم  
 سنگ را نهار که مجنون گشته اند      هر کس چو پروانه عشقش گشته اند  
 بگر این شتی خلعان غرق عشق      از دمانی گشته کوئی حل عشق

.....

عقل کردی عقل را دانی کمال      عشق کردی عشق را بینی جمال

.....

پیش مومن کی بود این قصه خوا      قدر عشق کوشش عشق کوشوا  
 مایه دزد بازار این دنیا ز راست      مایه آنجا عشق و دو چشم راست

.....

باز پندش داد باز او توبه کرد      عشق آمد توبه او را بخورد  
 عشق قمار است و من معشوق      چون قمر روشن شد ماز عشق

.....

گریه در افغانم اندر دست عشق      یکدمی بالا و یکدم پست عشق

(۱۱) قبله: بوسه - بکبر مشهور و جهت (۱۲) قهتار: بیار حیره

عاشقان بریل تنده افتاده اند      برقصنای عشق دل بهناده اند

.....

کان فلک پیای میمون فال چست	این زمان از عشق اندر دام تست
عاشق است او را قیامت آید است	تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بر طبر
توبه کرم و عشق هیچون اردها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق را و صاف خدای بی نیاز	عاشقی بر عینیه او باشد مجاز
چون شود نور و شود پیدا دخان <sup>(۱)</sup>	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فرا	بفسردنی عشق ماندنی هوا
عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانه لاجرم شد بیشتر
عاشق و معشوق مرده را اضطراب	مانده ماهی رفته زان کرد آب
عشق را نیست خورشید کمال	امر نور او ست خلتان چون ظلال <sup>(۲)</sup>

.....

(۱) دخان: دود. (۲) ظلال و ظل: سایه. تاریکی شب



والله اعرشق وجود جان پرست      کشته بر قتل دُوم عاشق ترست

.....

همچنانکه بقراری عاشقان      حاصل آمد از قرار دستان  
آن چو که در ناز ثابت آمده      عاشقان چون بر کمال رزان شده

.....

ای تو جو یای نوادر دستان      هم فسانه عشق بازان را بخوان

.....

عقل راه ناهمبیدی کی رود      عشق باشد که آن طرف بر سر رود  
لا ابالی عشق باشد فی حسره      عقل آن جوید که آن سودی برد

.....

یاد کرد او عشق در داندیش را      بکلب لیسد خویش و ریش خویش را  
عشق را در پیش خود یار نیست      محرمش در ده کی د یار نیست  
نیست از عاشق کسی دیوانه تر      عقل از سودا می او کو راست و کر

۱۱، لا ابالی : باک ندارم من - بی باک .

رومی در روی خود آرای عشق کیش	نیست ای مفتون ترا بخر خوش خویش
شحنه <sup>(۱)</sup> عشق مکرز کینه اش	طشت <sup>(۲)</sup> پر آتش نهد بر سینش
که بیا سوی مرسته و بگذر ز کرد	شاد عشقت خواند زو تر باز کرد
کرد این بام و کبوتر خانه من	چون کبوتر پر زخم مستانه من
جبریل عشم و سدره <sup>(۳)</sup> ام تولی	من سقیم عیسی مریم ک تولی

.....

منظر عشق است و محبوب بحق	از همه کز و بیان برده بحق
--------------------------	---------------------------

.....

مازان ابله کشیم و صد چو او	نی ز عشق زنگت و نی سودای تو
----------------------------	-----------------------------

.....

آتش دیدی که او سوزد نهال	آتش جان بین کز سوزد خیال
آتش عشق است سوزان جان دل	لیک با نوار ز او و آن جان دل

(۱) شحنة: شبگرد. پاسبان شب (۲) طشت: از بام افتاده و صدایش بلند شده.

(۳) سدره: درختی است از بهشت سما (۴) سقیم: مرچیز ناقص - علیل و ناتوان - خسته و مانده؛ جبر



فی خیال و فی حقیقت را امان

این چنین آتش که شعله زوزجان

.....

بر لب جو من ترا نغمه ز زبان

بشنوی در آب از عاشق فغان

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون

عاشقان فی الصلوة و ائمون

نیست ز رغباً طریق عاشقان

سخت مستقی است جان عاشقان

یک دم هجران بر عاشق چو سال

وصل سالی متصل پیش خیال

عشق مستقی است مستقی طلب

در پی هم این و آن چون روز شب

روز بر شب عاشق است مضطرب

چون به بینی شب بر آن عاشق ترب

نیتشان از جستجو پروای است

از پی همشان یکی دم ایست نیست

در دل معشوق جمله عاشق است

در دل عذرا همیشه و اتم است

در دل عاشق بحر معشوق نیست

در میانشان فارق و مفروق نیست<sup>(۵۱)</sup>

(۱) پنج وقت: اذان و صلوات پنج نون که بر ملوک و سلاطین زنند.

(۲) ز رغباً: اشارت به حدیث است که: ز رغباً تر و دجبا؛ یعنی یکت روز یکت و زیارت کن

(۳) مستقی: بیماری که از آب سیر نشود. (۴) فارق: جدا کننده. (۵) مفروق: جدا شد.

جله ششم

چشم من ز درد شبش را شناخت  
جله شب باروی ماهش عشق باخت

.....

نام حق عدل است و شاید آن است  
عشق حق و سرشاهد بازیش  
شاهد عدل است زین چشم دوست  
بود مایه جملد پر کرده ساریش

.....

صورت معشوق از او شد در هفت  
من شدم عریان ز تن او از خیال  
رفت و شد با معنی معشوق حُبّت  
میخراهم در نهایی است الوصال

.....

هر خموشی کان ملولت میکند  
من نخواهم عشوه بجران شنود  
نفره های عشق ز آنسو میزنند  
آزمودم چند خواهم آزمود  
هر چه غیر شورش و دیوانگی است  
اندرین ده دوری و بیگانگی است

.....

آن سرشته عشق رشته میکشد  
بر امید وصل چغنه " بارشد  
" چغنه: جانوری است - جراحی را گویند.



می‌تند بر رشته دل دم بدم      که سر رشته بدست آورده‌ام

.....

مطر نهجاده دیده در هوا	از زمین بگانه عاشق برکما
در هوای عشق آن نور رشاد	خود صفورا هم که دودیده بادا
عشق ورزی آن در سچ کردنت	کز جمال دوست دیده روشن است
پس همیشه روی معشوقه بگر	این بدست تست بشنوای سپر

.....

جان چه باشد تا تو سازی زان بند	حق به عشق خویش زندات میکند
ز اوجیات عشق خواه و جان نخواه	تو از او آن رزق خواه و نان نخواه
خبر و یان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطکوبی او
از فتح کرد عطش آبی خورند	در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بنیای صابن نظر
غیرتش بر عاشقی و صادقیت	غیرتش بر دیو و بر استور نیست

(۱) صفورا: دختر شعیب پیغمبر که در جباله حضرت موسی علیه السلام بود.





والدین و ملک را بکشد	را و معشوق نهان برداشتند
بچو ابراهیم اوهسم از سیر	عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو ابراهیم مُرسل کز خوشی	خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امر القیس <sup>(۱)</sup> از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
چونکه زد عشق حقیقی بردش	سرد شد ملک و عیال و منزلش
امر القیس آمده است اینجا به کد	شد شکار عشق و خشتی میزند

.....

تا چه گفتش او بگوش از عشق دُر	بچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	اوهسم از تاج و کمر بزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دوشه	عشق یک کُرت <sup>(۲)</sup> نگذاشته است این گنج

.....

(۱) امر القیس: مشهورترین شعرا قبل از اسلام - آخرین پادشاه ملوک کنده در حدو  
 سد ششم میلادی (۲) کد: گدائی - خانه . (۳) کُرت: دفعه - مرتبه - جمله.

غیر این دو بس ملوک بی شمار      عشقشان بر بود از ملکت و تبار

.....

صد هزاران سربیک حج آن زمان      عشق خشم آلوده زده کرده کمان  
عشق خود بی خشم در وقت خوشی      خوی دارد دمبدم خیره کشی  
این بود آن بخله کوشش نمود شد      من چلویم چون خشم آلود شد  
لیک مرّاج جان فدای شیراو      کش کش شد آن عشق آن شمیراو

.....

وقت کس را بود او را پوستین      این کند در عشق نام دوست این  
عام میخوانند هر دم نام پاک      این عمل نکند چون بود عشق پاک

.....

خالی از خود بود و پرا عشق دوست      پس ز کوزه آن تراود کاند روست  
هر کی راهست در دل صد مراد      این نباشد مذہب عشق و وداد  
یار آمد عشق را روز آفتاب      آفتاب آن روی را همچون نقاب

(۱۱) مرج : چپہ الگاہ - مرغزار



آنکه نشناسد نقاب از روی یار  
عابد الشمس است دست از روی یار  
روز او و روزی عاشق هم کسم  
دل همو دل سوزی عاشق هم او

.....

طاقت من زین صبور می طاق شد  
واقعۀ من عبرت عشاق شد  
من جان سیر آدم اندر فراق  
زنده بودن در فراق آمد نفاق  
چند درد فرقتش بکشد مرا  
سر بسببۀ عاشق نبخشد سر مرا  
دین من از عشق زنده بودن است  
زندگی زین جان سزناست مست

.....

عمر ما بر چنک عشقت اچمی نسیم  
ان فی موتی حیواتی مسینه نم  
گر مرا صد بار تو کردن زنی  
همچو شمع بر فروزم روشنی  
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس  
شب و آن را خرمن آن ماه بس  
زان شود آتش رهین سوخته  
کوست با آتش نریش آموخته  
اینمه گفتند و گفت آن ماصبوء  
که مرا زین گفت با آید نفور  
نفور: گر چنین - رسیدن

صدر را صبری بُد اکنون آن نماند  
بر مقام صبر عشق آتش نشانند  
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد  
در گذشته او حاضر این سمر باه

.....

صورتش بیرون و معنی اندرون  
دور از عاشق که این فنکر آیدش  
عشق ارز و صد چو خرقه کالبه  
که حیاتی دارد و حسن و خرقه  
ملک دنیا تن پرستان احلال  
ما غلام ملک عشق بی زوال  
عالم عشق است مغزولش مکن  
جز به عشق خویش مشغولش مکن

.....

عاشقی کو در پی معشوق رفت  
گرچه بیرون است در صندوق رفت

.....

آن گداز عاشقان باشد نموت  
همچو ماه اندر گذار شش تازه روت  
جمله رنجوران دوا دارند امید  
نالد این رنجور گیم افزون و بهید

«مغزول: بیکار شده - عزل شده - گوشه نشین»



خوبتر زین ستم ندیدم شربت  
زین کنه بهتر نباشد طاعتی  
زین مرض خوشتر نباشد صحتی  
سالمها نسبت بدین دم ساعتی

.....

صورت از بی صورتی آباد کن  
آن کلامت میرماند از کلام  
پس مقام عشق جانان صحت است  
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو  
عشق را در بخشش خود دیار نیست  
خفته مر خفت را منقاد کن  
وان مقامت می جهاندار مقام  
رنجهایش حسرت هراحت است  
در نمی شونی حسرت این جانی بجز  
محرش در ده کی دیار نیست

.....

باد و پا در عشق نتوان چنستن  
هر کسی را خود دو پا و یک سر است  
با یکی سر عشق نتوان چنستن  
با هزاران پای یک سر نادر است

.....

چونکه با او میخورم از حبابم  
چشم بکشایم ببینم روی او  
«سقام: بیماری



جلد ششم

بعد از آن از خود بکلی بگسلم  
ای که میخواهی که از خود بگسلی  
هم ز می خوردن شود این حاسلم  
تا به بینی یار دل رنجان من  
دل بدل داری ده و آزاده شو  
پس ز جان کن وصل جانان را طلب  
غم خور او باش و از وی شاد شو  
بی لب و بی کام میگو نام رب

.....

نیست از عاشق کسی دیوانه تر  
زا آنکه این دیوانگی عام نیست  
عقل از سودای آن کور است و کز  
طبت ارشاد این احکام نیست

.....

عاشقان جام فرح آنکه کشند  
که بدست خویش رخ بانشان کشند

.....

تافت نور صبح ما از نور تو  
در صبوحی بامی منصور تو

.....

مجلس گفتن نکردم من بیان  
ورنه هم لب با بسوزدهم زبان

نخارش علی ارشدگار ۱۳۴۳

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No	155705
Date	19-12-70

*[Handwritten signature]*







